



صبوحی

مهدی اخوان ثالث

«در این شبگیر،
کدامین جام و پیغام صبوحی مستان کرده ست، ای مرغان
که چونین بر برهنه شاخه های این درخت برده خوابش دور
غرب افتاده از اقران بستانش، در این بیغوله مهجور،
قرار از دست داده، شاد می شنکید و می خوانید
خوشا، دیگر خوشا حال شما، اما
سپهر پیر بد عهد است و بی مهر است، می
دانید؟»

«کدامین جام و پیغام؟ اوه
بهار، آنجا نکه کن، با همین آفاق تنگ خانه تو باز هم آن
کوهها پیدا است.
شنل برفینه شان دستار گردن گشته، جنبد، جنبش بدرود.
زمستان گو بپوشد شهر را در سایه های تیره و سردش،
بهار آنجاست، ها، آنک طلایه ی روشنش، چون شعله ای
در دود.

بهار اینجاست، در دلهای ما، آوازهای ما
و پرواز پرستوها در آن دامان ابرآلود.
هزاران کاروان از خوبتر پیغام و شیرین تر خبر پویان و
گوش آشنا جویان.

تو چشفتی بجز بانگ خروس و خر
در این دهکورد دور افتاده از معبر؟»

«چنین غمگین و هایاهای
کدامین سوگ می گریانند ای ابر شبگیران اسفندی؟
اگر دوریم اگر نزدیک
بیا با هم بگرییم ای چو من تاریک.»

تهران اسفند ۱۳۳۹

ما برمی گردیم

ما روزی، فاتحانه برمیگردیم.
بر درد فراق چاره گر میگردیم
از پا افتاده ایم و تا سر، داریم.
در گرد جهان به درد سر میگردیم.
خندان ما را دو باره خواهی دیدن،
هر چند که با دیده تر میگردیم.
خاکستر ما اگر که انبوه کنند
ما در دل آن توده شرر میگردیم.
گر طالع ما غروب غمگینی داشت
این بار سپیده سحر میگردیم.
چون نوبت پرواز عقابان برسد
ما سوختگان صاحب پر میگردیم.
نا یافتنی نیست کلید دل تو
نا یافته ایم؟ بیشتر میگردیم
از رفتن و بدرود سخن ساز مکن،
ای خوب! بگو بگو که برمیگردیم.
سیاوش کسرائی
۱۹ مهر ماه ۱۳۶۲

اگر خواهیم...

شبی آرام بود و بی ستاره
دامن شب لکه دار از ابرهای پاره پاره
از میان آسمان سرکش و مغرور
یک ستاره ناگهان افتاد از آن دور
امشب
مرگ انسانی ست
دست گیتی خواهد او را از جهان رانید
و فردا

مثل هر روز دگر
خورشید، پرتو خواهد افشاند
و من آنروز فهمیدم
که هستی را نیرزد این همه رنج و غم و اندوه
که روحی با یدم محکم بسان کوه
در آن روزی که شهپازی

اسیر پنجه خود می کند مرغ ضعیفی را
و با روزی که پر پر کرد دستی
نو گل شاداب و خوشبوی و لطیفی را
همان روزی که فهمیدم
که قدر و ارزش انسان در این دنیا به سر پنجه ست
دانستم
که حلال تمام مشکلات من
و آرام تمام دردهای من
به یک خنده ست
و گوش من به آوای لسان غیب آکنده ست
که خوش گفته است:

«دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد»
دلچ چون کودکی دیگر
ز رنگ شب نمی ترسد
غبار غم نمی گیرد
نمی نامم جهان دیر خراب آباد
جهان چون باغ گل زیباست
اگر خواهیم
اگر خواهی
اگر خواهند
بیا بار سفر بندیم
دلها چشم بر راهند

ریتا پناهی «شهریور ۱۳۶۹»

شبانه

شعب، تار
شب، بیدار
شب، سرشار است.
زیباتر شبی برای مردن.
آسمان را بگو از الماس ستارگانش خنجری به من دهد.
شب، سراسر شب، یک سر
از حماسه دریای بهانه جو
پیکر خواب مانده است،
دریای خالی
دریای بی نوا...
جنگل سالخورده به سنگینی نفس کشید و جنبش کرد
و مرغی که از کرانه ماسه پوشیده پر کشیده بود
غریب کشان به تالاب تیره گون در نشست.
تالاب تاریک
سبک از خواب برآمد
و با لالای بی سکون دریای بیهوده
باز
به خوابی بی رویا فرو شد...
جنگل یا ناله و حماسه بیگانه است
و زخم تیر را
با لعاب سبز خزه
فرو می پوشد.
حماسه دریا
از وحشت سکون و سکوت است.
شب تار است
شب بیمارست
از غریب دریای وحشت زده بیدار است.
شب از سایه ها و غریب دریا سرشار است،
زیباتر شبی برای دوست داشتن.
با چشمان تو
مرا
به الماس ستاره ها نیازی نیست،
با آسمان
بگو.

گل باغ آشنایی

گل من، پرندۀ ای باش و به باغ یاد بگذر
مه من، شکوه ای باش و به دشت آب بنشین
گل باغ آشنایی، گل من، کجا شکفتی؟
که نه سرو می شناسد
نه چمن سراغ دارد
نه گوتتری که پیغام تو آورد به بامی
نه بدست مست بادی گل آتشین جامی
نه بنفشه ای نه، بویی
نه نسیم و گفتگوی
نه کبوتران پیغام
نه باغهای روشن
گل من میان گلهای کدام دشت خفتی؟
به کدام راه خواندی
به کدام راه رفتی، مه من
تو راز ما را به کدام دیو گفتی؟
که بریده ریشه مهر، شکسته شیشه دل
منم این گیاه تنها
به گلی امید بسته...
همه شاخه ها شکسته!
به امیدها نشستیم و به یادها شکفتیم
در آن سیاه منزل
به هزار وعده ماندیم
به یک فریب خفتیم...
م. آزاد

ذره

هر ذره من تو را به خود می خواند
هر عضو تم، تو را ز خود می داند
با عشق تو آنچنان درآمیخته ام.
کاین جان همه دم مزا ز خود می راند

من و تو

من بنده عشقم و تو در بند هوس
من در پی یک دم و تو یک عمر نفس
من روح پرندۀ ام، به شوق طیران
تو در پی آب و دانه و کنج قفس
شبنم جهانگیری

دوش ...

نیمایوشیچ
رفت بگریخته از من شب دوش،
از شب دوشم اما خبر است،
اندر اندیشه آباد شدن
این زمان سوی خرابم گذر است.
داستان شب دوشنبه مراست،
چو دروغی که چشم آید راست،
آن نگارین که بودی بنشست،
آخر از روی زبانی برخاست.
دم نمی خفتش، چشمان حریص،
بود ما را سخن از قول و قرار،
لیک از خنده بی رونق صبح...
مانده بالینی و در آن بیمار،
بنشست آفت واری در پیش،
دست بردستی با من غمناک،
غرق در شکوه بیهوده خود،
دل سودا زده ای بر سر خاک.
خنده دزدیده و دویدم بر لب،
همچو خونیکه دود درین پوست
چون زجا جستم و بیمار بجا،
بخیالی که ز جا خاسته اوست.
از شب دوشم اما خبر است،
گرچه بر یاد نماندم شب دوش
مفصل خاک زیادی بگسیخت.
گشت در پنجره شمعی خاموش.

فروردین ۱۳۲۵

آن مرغ فریاد و آتش

دکتر شفیع کدکنی

یک بال فریاد و یک بال آتش:
مرغی از این گونه،
سر تا سر شب،
برگرد آن شهر پرواز می کرد.
گفتند:
- «این مرغ جادوست،
ابلیس این مرغ را بال و پرواز داده ست.»
گفتند و آنگاه خفتند.
وان مرغ، سرتاسر شب
- یک بال فریاد و یک بال آتش -
از غارت خیل تاتارشان بر حذر داشت.
فردا که آن شهر خاموش
(در حلقه شهر بندان دشمن)
از خواب دوشنبه برخاست،
دیدند،
زان مرغ فریاد و آتش،
خاکستری سرد برخاست.

تهران، بیست و سوم مرداد ۱۳۴۹

خورشید فردا

نصرت الله نوح
گر مرا از تاب مستی حالت گفتار نیست
باز هم در جمع هشیاران چو من هشیار نیست
باده پیش عزم ما بی سکر گردد همچو آب
گرچه سکر باده را هم حاجت گفتار نیست
ایکه گفتمی باده آخر دردمندت میکند
دردمندان را بجز می مرهمی در کار نیست
آتشی در سینه داریم از غم بیدانشان
قلب خونپالای ما بیهوده آتشبار نیست
پرده ی مستی برخ از دست دوران میکشم
ورنه ما را الفتی با عالم پندار نیست
تا دمد خورشید فردا در نبرد ظلمتیم
در شبی کز تیرگی پروین و مه بیدار نیست
پای دل را پنجه های فقر در زنجیر کرد
حاجتی دیگر بدام و طره دلدار نیست
سینه لبریز است از خون چاره بی باید نمود
چاره این درد کار خرقه و دستار نیست
گرچه سرگردان و لیکن پای برجایم چو کوه
آدمی در دور هستی کمتر از پرگار نیست

داستانی دگر...

روی تو گلی ز بوستانی دگرست
لعل لب از گوهر کانی دگرست
دل دادن عارفان چنین سهل مگیر
با حسن دلآویز تو آنی دگرست
ایدوست، حدیث وصل و هجران بگذار
کاین عشق من و تو داستانی دگرست
چون نی نفس تو در من افتاد و مرا
هر دم ز دل خسته فغانی دگرست
تیر غم دنیا به دل ما نرسد
زخم دل عاشق از کمانی دگرست
این ره تو به زهد و علم نتوانی یافت
کنج غم عشق را نشانی دگرست
از قول و غزل «سایه» چه خواهی دانست
خاموش، که عشق را زبانی دگرست
هوشنگ ابتهاج، ه. سایه

حباب سینه

علی اشتری (فرهاد)
چند در پیچ و خم مو بشکنی جان مرا؟
باز کن زین حلقه ها، جان پریشان مرا
زین شرر خاکستری بشم نماید، ای باد صبح
عشق گو: آزاد بگذارد گریبان مرا
شعله دل در حباب سینه دارم چون چراغ
کی ز رنگ رخ شناسی، سوز پنهان مرا
همچو شمع آتشینم فارغ از هر منتی
شعله جان، روشنی بخشد شبستان مرا
در بهار عمر، مویب از چه میخواهی سپید؟
مهلتی، تا بنگری برف زمستان مرا
بحر آرامم، مشورانم بقهر از تند باد
گر نمیبخواهی بجان آسیب طوفان مرا
لکه ننگ علائق، دامن ذاتم گرفت
شستشو باید، بآب مرگ دامان مرا
جز تو ای امید غافل مانده آینده ها
هر کسی داند از این آغاز، پایان مرا

بهارانه

باز بلبل بانوایش دلنوازی میکند
با نسیم نو بهاری همناوای میکند
باز بهر گل ندا سر میدهد در کوه و دشت
عاشق است و میل وصل و عشقبازی میکند
گل بود در خواب و بلبل از پی بیداریش
بر سر هر شاخساری نغمه سازی میکند
گل ز خواب ناز برخیزد و از آوای خوش
در گشاید رویش و مهمان نوازی میکند
می وزد باد بهاری میدمد در روح گل
بلبل اکنون با گل است و بی نیازی میکند
می سراید قصه سلطان گل بدو و باز
عید نوروز است و او افسانه سازی میکند
بدو و حی بهار ۱۳۸۲

شعر «مرگ مجاهد» سروده شاعر روانشاد ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی، شاعر انقلابی و آزاده ایران تنها سند و مرجعی پیرامون اعدام نا جوانمردانه حیدر عمو اقلی مغز متفکر انقلاب مشروطه ایران است که از دیوان شعر او نقل شده است. تاکنون هیچیک از پژوهندگان و تاریخ نگاران پیرامون این حادثه هولناک سخن نگفته اند و از کنار آن گذشته اند. حتی ابراهیم میرفخرایی که تمام تاریخ، حوادث و سرگذشت قیام جنگل و میرزا کوچک خان جنگلی را نوشته به این ماجرا اشاره نکرده است. چنانچه مطلبی مستدل و منطقی در این زمینه برسد مورد استفاده قرار خواهد گرفت. نوح

مرگ مجاهد ۱

سپاه شاه، در سمت جنوب جاده تهران،
قشون ملی، اندر شهر رشت و جنگل گیلان.
یکی مامور سلطان، دیگری محکوم کوچک خان،
یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان.
فقط بهر نجات کارگر و آزادی دهقان
بد اندر داخل اردوی دوم، هیمنی پنهان.
شه ثانی - رئیس لشکر «ملی» خبر شد زان،
بخود گفت: الحذر، این از برای من خطر دارد.
همین مانده که همراه دهاتیهای خر کردم،
پس از این شان و شهرت فعله بی یا و سرگردم،
ندارم کار دیگر، غیر از اینکه کارگر کردم،
پس از آقائی و فرمانروائی، رنجبر گردم؟
نه!... من باید که در تاریخ این دوران سمرگردم،
در ایران شخص اول، شاه بی تاج و کمر گردم.
اگر همدست مثنی مردم بی سیم و زر گردم،
پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه خواهد شد؟.
- برادر، کار ما سخت است و دشمن گشته زور آور،
قوای تازه ای باید فرستادن به هر سنگر.
بیا تا شور بنمائیم بهر نقشه ای بهتر،
به فزاقان شناسانیم خود را دفعه دیگر،
که تا دانند زور انقلابیون نام آور...»
مدیر اجتماعون، چو خواند این نامه سرتاسر،
بجست از جا، چو اسپندی که بجهد از سر اخگر،
رفیقان را نمود آگاه، پس با فتوی اکثر،
بدیدار رئیس لشکر «ملی» شتابان شد:
- تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد؟
تو میخواهی که این کشی بگرداب فنا افتد؟
وطن، در زیر پای کار گریهای گدا افتد؟
امور مملکت، در دست مثنی اشقیبا افتد؟
سپس، هر خاندان آبرومندی ز پا افتد؟
بود هر آدم با استخوانی، بیبنا افتد؟
نکو تر آنکه، سر از جسم امثال شما افتد!...
(خطاب صدر «میلیون»، بصدر اجتماعون).
به او حیدر عمو اوغلی داد پاسخ، با لبی خندان،
که:- نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان.
ز رنج فعله و دهقان، جهان گردیده آبادان.
نه ملت هست و نی ایران، بدون فعله و دهقان.
از این بگذشته. ما امروز در جنگیم با سلطان،
چو دشمن روبرو باشد، عنان زاین فتنه برگردان،
وگر نه، شاه خواهد گشت فاتح اندر این میدان.
(میان آن دو تن، این گفتگوها بود تا شب شد...)
زجس پیشوای خود، قوای اجتماعون
پریشان بود و دشمن شاد از این کردار ناموزون،
از این رو، طالع اردوی دولت گشت روزافزون...
سپاه شاه، رو در حمله، از کهنسار و از هامون.
شبی تاریک و باد و سردی و بوران ز حد بیرون.
بزندان حال حیدر، زاین هیاهو بود دیگرگون،
دلش پیش رفیقان، چشمش از زور غضب پر خون،
دو دستش محکم از پس بسته و زنجیر در گردن...

در آن تاریکی شب، هیمنی وارد بزندان شد،
سپس برقی بزد کبریتی و شمعی فروزان شد،
بیش اهل زندان، صدر «میلیون» نمایان شد...
سخن کوتاه، حیدر با رفیقان تیرباران شد.
چو در خون جسم او، در راه صنف فعله غلطان شد،
غم جانش نبد، در غصه مزدور و دهقان شد،
بغیر از رنگ خون، از چشم او، هر رنگ پنهان شد،
زمین خون، آسمان خون، دشت و کوه و شهر و جنگل خون
ز بس خون رفت از جسمش، جهان شکل دگر دیدی:
زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی،
ز هر سو، صد هزاران بیرق خون، جلوه گر دیدی،
پس هر بیرقی، افواج صنف کارگر دیدی،
اساس ظلم و استثمار را زیر و زبر دیدی،
بساط مفتخواری، زیر پای رنجبر دیدی.
در آن دم، جان شیرینش، که این نقش و صور دیدی،
برون شد از دهانش، با صدای زنده... بادا... فع...
ابوالقاسم لاهوتی مسکو مارس ۱۹۲۴
۱- این چکامه در باره تیرباران شدن حیدر عمو اوغلی بدستور میرزا کوچک خان جنگلی و گفتگوی آن دو سردار با یکدیگر سروده شده است.